

جیمز دشنر

ترجمه‌ی مینا موسوی، ملیکا خوش‌نژاد

دونده‌ی هزارتو / ۴ فرمان کشتار

ofoqbooks.com

ofoqkidsandteens

@ofoqkidsandteens

دشنر، جیمز، ۱۹۷۲ - م. Dashner, James

فرمان کشتار / جیمز دشنر

ترجمه‌ی مینا موسوی، ملیکا خوش‌نژاد
تهران: افق، ۱۳۹۸.

۴۲۸ ص.

دونده‌ی هزارتو؛ ۴، رمان نوجوان؛ ۲۲۷

978-600-353-869-6

فیبا

عنوان اصلی: The Kill order, 2012

داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موسوی، مینا، ۱۳۷۱ - مترجم

خوش‌نژاد، ملیکا، ۱۳۷۰ - مترجم

PS ۳۶۰۹

۸۱۳ / ۶

۶۰۸۳۷۲۵

سرشناسنامه

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

فروست

شابک

وضعیت فهرست‌نویسی

یادداشت

موضوع

شناسه‌ی افزوده

شناسه‌ی افزوده

رده‌بندی کنگره

رده‌بندی دیویی

راه‌ی کتابشناسی ملی

دونده‌ی هزارتو / ۴

فرمان کشتار

رمان / ۲۲۷

نمونه: جیمز دشنر

مترجم: مینا موسوی، ملیکا خوش‌نژاد

ویراستار: نیما سرک

صفحه‌آرایی و نسخه‌برداری: آتلی نشر افق

شابک: ۶-۸۶۹-۳۵۳-۰۰۰

چاپ اول: ۱۳۹۹، ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سبب • چاپخانه: طیف‌نگار، تهران

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

هر گونه استفاده از کتاب‌آرایی و عناصر آرایشگری، تصویربرداری و تولید

دوباره‌ی آن به هر شکل و شیوه از جمله چاپی، کپی، صوتی، تصویری

و الکترونیکی بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر پیگرد قانونی دارد.

۵۸۰۰۰ تومان

افق

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵

تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

ofoqbooks.com

info@ofoqbooks.com

ofoqkidsandteens

@ofoqkidsandteens

پیش گفتار

ترزا به بهترین دانش نگاه کرد. در این فکر بود که چطور باید فراموشش کند. قبل از تماس دیرینه بود که در سرپسره‌های زیادی قطعه‌ی پاک‌کننده‌ی حافظه کار گذاشته بود، اما باز هم به نظرش غیرممکن می‌آمد. چطور ممکن بود این پسر برایش غریبه شود؟ آن موهای قهوه‌ای روشن، چشم‌هایی پرنفوذ و چهره‌ی همیشه مصمم. پطرس می‌توانست با هم در یک اتاق باشند و درباره‌ی چیزهای مختلف جوک نسازد، با آدم‌های بی‌عرضه‌ی اطرافشان را دست نیندازند؟ چطور ترزا می‌توانست روبه‌روى توماس باستند و به جای بلند صحبت کردن، برای حرف زدن در ذهنش با او اشتیاق نداشته باشد؟ غیرممکن بود.

هنوز یک روز مانده بود.

اما برای ترزا و توماس صحبت از دقیقه‌ها بود و هر لحظه در ایشان ارزش داشت. توماس با چشم‌های بسته روی میز جراحی دراز کشیده بود و سینه‌اش با نفس‌های منظم، آرام بالا و پایین می‌شد. باتی شرت و شلواری که مخصوص رفتن به بیشه بود، شبیه تصویری از گذشته شده بود؛ مثل پسری معمولی که بعد از گذراندن یک روز طولانی در مدرسه‌ای معمولی، چرتی معمولی می‌زند؛

انگار به زمانی قبل از آن تعلق داشت که زبانه‌های خورشید و مریضی فلردنیا را به هر چیزی غیر از دنیایی معمولی تبدیل کنند. قبل از اینکه مرگ و ویرانی مردم دنیا را مجبور کند بچه‌ها را بدزدند، حافظه‌شان را پاک کنند و آن‌ها را به جای وحشتناکی مثل هزارتو بفرستند. قبل از زمانی که مغز انسان منطقه‌ی کشتار شناخته شود و به اسم پزشکی و علم نیاز به تحت نظر بودن و مطالعه داشته باشد.

دکتر و پرستاری توماس را آماده کردند. ماسک را پایین آوردند تا روی صورتش قرار دهند. صدای تلق‌تلق، فس‌فس و بیپ‌بیپ دستگاه‌ها در اتاق شنیده می‌شد. برایشان سیم‌های فلزی و لوله‌های پلاستیکی روی پوست توماس بود و وارد بدنشان را به کانال گوشش دید. همین که سیم‌ها وارد گوشش شدند، دسته‌ای بر سرش کمی تکان خورد. انگار با وجود داروهای بیهوشی کمی احساس درد می‌کرد. اما احتمالاً بعد از بیداری خاطره‌ای از این درد در ذهنش نمی‌ماند. دستگاه کارش را شروع کرد تا حافظه‌ی توماس را از تصاویر خالی کند؛ تا مادر، پدر و کل زندگی‌اش را پاک کند؛ تا ترزا را پاک کند. بخش کوچکی از وجودش می‌گفت باید اعتراض‌هایی شود. باید جیغ بکشد، فریاد بزند و دیگر کوچک‌ترین کمکی به آن‌ها نکند. رنی، بخش بزرگ‌تر وجودش به سختی سنگ بود. بله، بخش بزرگ‌تری از وجودش طوری رسخت و مطمئن سنگر گرفته بود که خودش هم می‌دانست حتی فردا، بعد از اینکه همین فرایند برای او هم اتفاق بیفتد و حافظه‌اش پاک شود، همچنان حسش می‌کند و بر آن پایبند خواهد ماند. ترزا و توماس با مطرح و قبول کردن چیزی که از دیگران هم خواسته شده و آن‌ها نپذیرفته بودند، اعتقاد راسخ خودشان را به

هدف نهایی ثابت کرده بودند. حتی حاضر بودند جانشان را در این راه بدهند. با این کار شجارت^۱ داروی فلر را پیدا می‌کرد، میلیون‌ها نفر نجات پیدا می‌کردند و روزی زندگی در زمین به حالت عادی برمی‌گشت. ترزا به همان اندازه‌ای که می‌دانست هر انسانی پیر می‌شود و برگ درخت‌ها در پاییز می‌ریزد، به این موضوع هم از صمیم قلب باور داشت.

تراس به زور هوا را داخل سینه‌اش کشید، بعد صدای آرامی شبیه ناله درآورد و بدنش را تکان داد. ترزا یک آن وحشت کرد که نکند توماس بیدار شود و با چیزهایی که به سرش تزریق شده و خدا می‌داند چه بلایی سرش آورده، از درد دچار حمله‌ی مصیبتی شود. ولی توماس دوباره آرام گرفت و تنفسش راحت و منظم شد. صدای نفس‌ها و تپش دستگاه‌ها همچنان شنیده می‌شد و خاطرات بهترین دوستش مثل پژواک‌های صدا که در هوا گم می‌شوند، رفته‌رفته محو می‌شدند.

آن‌ها به‌طور رسمی با هم خدا حافظی کردند و جمله‌ی «فردا می‌بینمت» همچنان در ذهن ترزا می‌پیچید. حرفی که توماس زده بود، ترزا را واقعاً مشغول کرده بود و کاری را که توماس قصد داشت انجام دهد، ترزا از قبل عجیب و غم‌انگیز می‌کرد. روز بعد همدیگر را می‌دیدند، ولی قرار نبود ترزا در گما باشد و توماس اصلاً او را نشناسد و فقط با سوسوی بی‌رنگی در چشمش احساس کند آن دختر به نظرش آشنا می‌آید. روز بعد، بعد از همه‌ی چیزهایی که از سر گذرانده بودند، بعد از همه‌ی ترس‌ها، آموزش‌ها و برنامه‌ریزی‌ها، همه‌چیز به هم

می ریخت. کاری که با آلبی، نیوت و مینهو کردند، آن لحظه باید روی خودشان انجام می شد. و هیچ راه برگشتی وجود نداشت.

ولی آرامش مثل دارویی در وجود ترزا عمل کرد. خیالش راحت بود و این احساس آرامش ترس چیزهایی مثل گریورها و کرانک ها را از او دور می کرد. شرارت هیچ انتخاب دیگری نداشت. او و توماس هم هیچ انتخاب دیگری نداشتند. چطور می توانست از قربانی شدن چند نفر برای نجات همه شانه خاکی کند؟ هر کس دیگری هم جای او بود نمی توانست. برای تأسف و غم و ای کاش با زمان نداشت. همه چیز همین بود که بود. چیزی که انجام شده بود، انجام شده بود. کاری که قرار بود انجام شود... انجام می شد.

هیچ راه برگشتی وجود نداشت. او و توماس برای ساخت هزار توکمک کردند و هم زمان ترزا تمام نیرویش را به کا گرفت تا دیواری در مقابل تمام احساساتش عَلم کند.

بعد ناگهان افکارش محو شدند و همین که منتظر تمام شدن کار توماس بود. در دریایی از احساسات سرکوب شده شناور شد. وقتی بالاخره کار پاک سازی خاطرات تمام شد، دکتر چند دکمه را روی صفحه نمایش فشار داد و بیپ بیپ و فس فس های دستگاه ساکت شدند. با خارج شدن لوله ها و سیم ها از گوش توماس، بدنش کمی پیچ و تاب خورد. سیم ها و لوله ها داخل ماسک جمع شدند. بدن توماس دوباره آرام گرفت و ماسک روی صورتش خمش شد و همه ی صداها و حرکات از بین رفت. پرستار خم شد و ماسک را از روی صورت توماس برداشت. پوستش قرمز شده و جای ماسک به شکل ردهای قرمزی روی صورتش مانده بود. چشم های توماس همچنان بسته بودند.